

قصه‌ی بزرگ کاکتوس

○ هدا حدادی

بچه کاکتوس خیلی نرم بود. اصلاً تیغ نداشت.
پروانه‌ها و سنجاقک‌ها و زنبورها خیلی او را دوست
داشتند. همیشه دور و برش پر می‌زدند و روی بدن
نرمش پیرپیر بازی می‌کردند.

بچه کاکتوس آرزو داشت زودتر بزرگ و تیغ تیغو شود.
بالاخره زمانش رسید و او بزرگ و قوی شد.
روی تنش هزارتا تیغ در آورد، یکی از یکی تیزتر.
یکی از یکی محکم‌تر. اما دیگر کسی دور و برش پر
نمی‌زد و رویش پیر بازی نمی‌کرد.





یک روز دلش خیلی برای دوست‌های بچگی‌اش تنگ شد. چشم‌هایش را بست و آرزو کرد دوباره بچه شود؛ اما آرزویش برآورده نشد. فردایش با چشم‌های باز آرزو کرد بچه شود؛ اما باز هم نشد. پس فردایش گریه کرد و آرزو کرد بچه شود که یک‌هو یک نفر گفت: «چیه؟ چته! کاکتوس به این بزرگی که گریه نمی‌کنه!» کاکتوس دور و برش را نگاه کرد و دید که یک پروانه، دو تا پروانه، چندتا زنبور و وای.... همه‌ی دوست‌های بچگی‌اش دارند دور و برش پر می‌زنند. زنبور گفت: «اشک‌هاش رو نگاه کنین! عین بچه‌ها!» و همه خندیدند. کاکتوس هم خندید و گفت: «پس شما منو هنوز دوست دارین؟ با این که تیغ تیغی هستم؟»

یکی از سنجاقک‌ها گفت: «تو رو دوست داریم؛ اما گل نارنجی روی کله‌ات رو بیشتر!» کاکتوس با تعجب به سرش دست کشید. یک گل خیلی بزرگ روی کله‌اش درآمده بود. کاکتوس خوش حال شد و لبخند بزرگی زد؛ به بزرگی صورت یک کاکتوس بزرگ!